



«منبع تایپ و داندلود: سایت و انجمن تک رمان»



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: قلبم باور نمیکند

نام نویسنده: سارینا الماسی

ژانر: عاشقانه - تراژدی

منتقد: پریزاد

طراح: LIAM.h

کپیست: Lunika ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

مقدمه: مدت‌ها از نبودنت گذشته است و قلب بیچاره‌ی من، هنوز هم نتوانسته است نبودنت را قبول کند. گاهی با دل و جان می‌خواهم عشق از زهر کشنده‌تر تو را فراموش کنم؛ اما مغزم هم با قلب دیوانه‌ام همدست می‌شود و فراموشی خاطرات تو را محال می‌سازد.

روزها و ماهها گذشت؛ ولی هنوز درنیافته‌ام، چه حسی ست که این‌گونه روزهایم را به تاریکی می‌کشد؟

پشیمانی؟ شاید هم دلتنگی؟ نمی‌دانم! تنها با بازگشت تو جوابش را خواهم فهمید. برگرد و به سوالات دلم پاسخ بده.

خودت هم می‌دانی نمی‌خواهم سد راحت شوم؛ ولی تو بگو، با این دل بی‌صاحب چه کنم؟

گر به من می‌گفتند روزی خواهد رسید که دیگر تو را ندارم و نمی‌توانم دست‌هایت را در دست بگیرم و چشمانت که همانند دریایی مرا در خود غرق می‌کرد را هیچ‌گاه نخواهم دید؛ باور نمی‌کردم و از تو که بتی برای پرستش قلبم شده بودی، دفاع می‌کردم.

البته حتی در این زمان که چنین ضربه‌ای به قلب چشم انتظار من زده‌ای هم، نمی‌توانم نبودنت را باور کنم.

اگر هنوز هم بهم خبر رفتن تو را دهند، شوکه خواهم شد. می‌دانی؟ قلبم هنوز هم رفتنت را باور نکرده است. برگرد و بهم بگو اگر هیچ‌وقت باور نکند چه؟ گر تا زمانی که جان بدهم دلیل تپیدنش، نام تو باشد چه کنم؟

بیا و بگو چگونه تو را فراموش کنم؟ همه را به عشق تو کنار گذاشته‌ام؛ اما حال که خودت نیستی، چگونه از قلبی که دیوانه‌وار برای بار دیگر دیدنت می‌تپد بیرونت کنم؟

در خلوت‌های شبانه‌ام، با خود می‌گویم: «کاش میشد از تو متنفر باشم!»
قلبم پاسخ می‌دهد:

- اگر نفرت همان عشق هست، پس از او متنفرم!
کمی که تأمل می‌کنم، درمیابم قلبم حق دارد. همیشه خوب بودی و اجازه نمی‌دادی غمی در دلم بنشیند؛ اما قلبم نمی‌فهمد که خود تو مرا در سیاهی غم پرتاب کرده‌ای و دیگر قصد نجات دادنم را نداری.

هر روز بیش از روز قبل چشم انتظار هستم. از این وضعیت به ستوه آمده‌ام. بیا و حال قلبم را بهتر کن. می‌ترسم از غم نبودنت، از تپش بایستد و دیگر عاشقی نباشد که از تو بنویسد و کل دنیایش تو باشی. می‌ترسم عذاب وجدان رهایت نکند و قطره‌های اشکت، تیری در قلب خاموش و بی‌جان من شوند.

حتی اگر فراموشی هم بگیرم باز هم فکرم درگیر تو خواهد بود؛ زیرا که با مغزم عاشق نشده‌ام؛ اما بیشتر که فکر می‌کنم، می‌فهمم تو ساحره‌ای بودی که مغزم را نیز تسخیر

کرده است. تو بودی که هرگاه مغزم درگیر بود، نوازش وار بر سرم می کشیدی و تکرار می کردی:

- نگران نباش، همه چیز درست خواهد شد!

حال که خودت دلیل به پا شدن این هرج و مرج در قلبم شده‌ای، چه کسی مغزم را سامان می دهد؟

بیا فکر کنیم توانستم تو را از ذهنم بیرون کنم. با قلبی که دلیل تپیدنش، نام زیبای توست، چه کنم؟ با خاطراتی که در گوشه به گوشه‌ی قلبم حک شده‌اند چیکار کنم؟ چگونه تو که در قلب غم زده‌ام نشسته‌ای را بیرون کنم؟ چگونه به قلبی که عاشقی کردن را با تو یاد گرفت، بفهمانم عشقش از سم نیز برایش کشنده تر است؟

هر چه دربارها در دفتر خاطراتم نوشته بودم را سوزاندم و خاکسترش را به دست باد بهاری سپردم؛ اما با دفتر قلبم که در هر صفحه‌اش یاد و نام تو حک شده است، چه کنم؟ با کدام پاک کن می توانم پاکش کنم؟ با کدام خودکار می توانم رویش را خط بکشم و خاطرات جدیدی را بنویسم؟ هرچه فکر می کنم درنمیابم چگونه تو را از دل پریشانم خارج کنم.

به خودم قول داده‌ام، دیگر مرواریدی از چشمان خیس من نچکد؛ اما با قلبی که به دست تو تکه تکه شده، چه کنم؟
همه نقابی از ج*ن*س شادی که بر صورتم زده‌ام را می‌بینند؛ اما تو و من به خوبی می‌دانیم این فقط یک نقاب است و به آینه‌ی درون س*ی*نهام سنگ پرتاب می‌شود و هر دقیقه بیشتر ترک برمی‌دارد.

گاهی، با خود فکر می‌کنم اگر از این دنیای نحس می‌رفتم چه؟ ذره‌ای ناراحتی در قلب یخ‌زده‌ات به وجود می‌آید؟ دلتنگی‌ای که من دارم را تو نیز داشتی؟ آن‌گاه حسست به من عوض میشد و به دیدنم می‌آمدی؟ آری شاید با مرگ خود می‌توانستم قلب خاموش تو را بیدار کنم!

این که قلبت برای فرد اشتباهی بتپد، درد نیست! درد آن است که رفته باشد؛ اما قلب دیوانه‌ات هم‌چنان برای قاتل خودش بتپد.
این که از دل بی‌قرار تو نداند و بی‌توجهی کند ستم نیست! ستم آن است که از رنج‌های قلبت باخبر باشد؛ اما بدون ذره‌ای دل‌رحمی رویش پا بگذارد و از دیده محو شود.

می‌ترسم، خیلی می‌ترسم زمانی بازگردی که قلبم دیگر رفتنت را باور کرده باشد. هراس دارم از این که مانند اسباب‌بازی‌ای که در دوران کودکی‌ام نتوانستم داشته باشم بشوی.

گر الان آن را به من بدهند؛ دیگر شور و شوقی برایش ندارم و حسی به آن عروسک نخواهم داشت. می ترسم روزی بیایی که قلبم سنگ شده باشد و نسبت به تو بی حس شود.

شبها تا صبح پلکهایم روی هم نمی رود. دلیلش فکر تو نیست جانم! آزرده نباش. بیدارم تا به قلب بی قرار و نا آرامم فکر کنم. بیدارم تا بهش بگویم: «دیگر نیست، فراموشش کن!»

جواب می دهد: «فراموش کنم و باز گردد چه کنم؟»

می خواهم فراموش کنم؛ اما حتی مغزم هم تنها خوبی های تو را به یاد می آورد. تو که این قدر خوب بودی که قلب و مغزم را به دام خود انداختی؛ چطور توانستی قلب بی چاره ام را این گونه بازی بدهی؟

تو که پناه من بودی؛ چطور توانستی این گونه ترکم کنی؟ از تنهایی هایم به تو پناه می آوردم؛ اما حال که نیستی هیچ چیز نمی تواند مرا از این تنهایی بی انتها نجات دهد. هیچ کس نمی تواند مانند تو پناهم باشد و قلبم را آرام کند.

گاهی دلم می خواهد، قلبم را از س*ی*نه ام بیرون بکشم و جایش یک سنگ بگذارم. شاید این گونه توانستم خاطرات از عسل شیرین تر تو را فراموش کنم؛ اما با رفتنت که

تلخی اش از هر دارویی بیشتر است، چه کنم؟ حتی اگر بتوانم از تو متنفر شوم، باز هم
فکرم درگیر تو خواهد بود. شاید واقعاً نفرت و عشق یکی هستند و هر دو باعث می شوند
در مغزم حک بشوی و از قلبم خارج نشوی.

تا به حال از دل پریشان و دیوانه‌ام سخن گفته‌ام؛ اما از مغزم هم گله‌هایی دارم. هرچه
بهش می‌گویم به تو فکر نکند، فایده‌ای ندارد؛ گویا در مغزم حک شده‌ای. باور نمی‌کند
تویی که همیشه بودی، حال در کنارم نباشی!

ای دنیای من! نمی‌خواهم بر کاری که دوستش نداری اجبارت کنم؛ اما فقط برای
ساعتی بیا و به دلم آرام و قرار بده. بیا و تو به قلبم بگو دیگر نمی‌توانم تو را ببینم.
حرف مرا که باور نمی‌کند؛ اما گر تو بهش بگویی شاید از فکرت دست بکشد.

به قلبم می‌گویم: «این همه آدم توی دنیا هست، چرا این‌گونه به آدمی که دورت انداخته
فکر می‌کنی؟»

جواب می‌دهد: «آخر جز او دلیلی برای بودن ندارم!»

نمی‌فهمم تو بخش کوچکی از زندگی‌ام را در کنارم بوده‌ای؛ اما قلبم می‌گوید تو را
همیشه می‌شناخته است و مغزم هم...

از مغزم نگویم بهتر است. هیچ خاطره‌ای جز تو را به یاد نمی‌آورد.

محبوب من، این روزها خیلی در فکر من هستی! اگر روزی می گفتند از فکرت پریشان خواهم شد، باورم نمی شد؛ اما قلب من، از فکر تو به سردرد دچار شده ام! هرچه فکر می کنم، به دلیل رفتنت نمی رسم و سرسامم بیشتر می شود. کاش برای مدتی می آمدی و مرا از این گمراهی نجات می دادی! می آمدی و به من اجازه می دادی که آخرین وداع را می دادی.

سخت است با سوال های فراوان مغزت رها شوی.

بیا و بهم بگو، به کدام جرم نکرده این چنین مجازات می شوم؟
چه کرده ام که لایق این دوری هستم؟ مگر جز دیوانه ای تو بودن کار دیگری کرده ام؟
چرا مرا مستحق این انتظار می دانی؟ مگر جز عشق و محبت، چیز دیگری از من مجنون دیده ای؟

گاهی با خود می اندیشم اگر هیچ گاه تو را نمی دیدم چه اتفاقی می افتاد؟ ممکن بود باز هم تیری زهرآلود به سمت قلبم پرتاب شود؟
ممکن بود که دوباره از احساسات از دست رفته ام بنوسم و قطره های اشک، نوشته هایم را خیس کنند؟

اگر تو را نمی دیدم، باز هم لحظه به لحظه زندگی ام را به کسی فکر می کردم؟ امکانش بود آرزوی شنیدن صدای کسی به دعاهای شبانه ام تبدیل شود؟

اما اگر تو را نمی‌دیدم؛ ممکن بود جای نوشتن از عشق از دست رفته‌ام، از احساسات
قشنگم بنویسم. اگر نمی‌دیدمت، با خنده از خواب بیدار میشدم و قلبم سیاه نمی‌شد.
اگر نمی‌دیدمت...

نمی‌دانم، تو بگو! اگر نمی‌دیدمت چه اتفاقی می‌افتاد؟

هرچند که فکر کردن بی‌فایده است؛ زیرا که قدرت مغزم کم‌تر از قلبی است که بر من
حاکم شده. قلبی که با باور نکردنش، مغزم را به فکر کردن وادار می‌کند؛ حتی اگر مغزم
هم تو را فراموش کند قلبم برای تو خواهد تپید. غرور هم به کمک مغزم می‌آید و مرا از
پیام دادن به تو باز می‌دارد؛ اما باز هم قلب پیروز این میدان می‌شود و من را همچو
دیوانه‌ای، به سمت تو می‌کشاند.

چه جنگی در من به پا شده است! مغز که می‌خواهد سعی کند به هرچه فکر کند جز تو
و قلبی که به یاد تو وادارش می‌کند.

غرور که مرا به دوری وا می‌دارد و قلب تکه‌تکه شده‌ام باید تاوان تصمیمش را دهد.
قلبی که باور نمی‌کند و با باور نکردنش، تمام تلاش‌های مغزم را از بین می‌برد و غرور
چندین ساله‌ام را زیر پایت می‌گذارد. از همه مهم‌تر ترکی جدید بر روی خودش اضافه
می‌کند و مرا از عشق تو نابود می‌سازد.

آری، کنترلگر من قلبم است. قلبی که هیچ‌گاه نمی‌خواهد رفتنت را باور کند!

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

